



داکتر بیرک ارغند نویسنده ژرفنگر و فرا دست

در مورد رمان پر آوازه «پهلوان مراد و اسپی که اصیل نبود» چند سالی پیش گفته بودم: «من قصد و نیت نقد و سخن سنجی این اثر را ندارم، بل میخواهم با چند کلمه یی، دینم را در برابر اثری که روح و روانم را شاد گردانید و جای خالی «رمان» را آن هم به شیوه ریالیسم – که همیشه بستر خیزش خوبترین داستانهای دنیا بوده است – در قفسه ادبیات داستانی کشورم پر کرد، ادا نمایم» اکنون که رمان «سفر پرنده گان بیبال» را در اختیار دارم، میخواهم بازهم همان کلمات را در مورد این اثر خجسته و همایونی که بار دیگر روح و روان بنده را شاد گردانیده است، بیان دارم و از این نویسنده عالیقدر و والا مقام اظهار سپاس و شکران نمایم. راست بگویم وقتی که رمان را میخواندم گمان میبردم که دوباره تولد شده ام و از سر نو بزرگ میشوم. کوچکی ام یادم می آمد، نو باوه گیم یادم می آمد، پشت زغال رفتن و چکه آوردنم یادم می آمد. تشله بازی و گوشتوی های پدرم یادم می آمد. کتابچه برداشت دوکاندار سر کوچه و چوبخط نانباایم یادم می آمد. یاران دهمزنگی و

واصل آبادی، پل خستی و یک پیسه گی و لرزانکم یادم می آمد . احسنت داکتر ارغند!

من که عاشق علم و ادب هستم، خودم را همیشه خاک پای دانشمندان، آفرینشگران و دست اندرکاران حوزهٔ خلاقیت هنری دانسته و میدانم و از ابراز محبت به هیچ کدام شان دریغ نمیورزم . همهٔ شان نور چشمان من استند، همهٔ شان سروران و مهتران من استند، اما در مورد حلاوت و ژرفنگری این سه رمان اخیر داکتر ارغند، که از سبک و سیاق ویژه یی برخوردار اند « . . . راست بگویم تا کنون چنین رمان (هایی) گیرایی، آشنا با رموز و شگردهای قصه نویسی معاصر در حوزهٔ ادبیات داستانی کشورم، نخوانده بودم . . . »

من منتقد و نقد نویس نیستم، اما به عنوان یک خوانندهٔ صاحب ذوق و علاقه به ادب و ادبیات کشور میخواهم چند نکته را بصورت خیلی مختصر در مورد این رمان بیان دارم.

«سفر پرنده گان بیبال» تصویر دیگری از درد و رنج و سوز بیکران مردم ما در یک برههٔ خونین، تلخ و روانسوز کشور است که با مویکهای نقاش چیره دست و روانکاوی خبره چون، داکتر بیرک ارغند، اندام بسته است

رمان سرشار از متلها، کنایات، کلمات قصار و اصطلاحات عامیانهٔ رایج در فرهنگ پر بار مردم ماست و همچون آئینهٔ قدنمایی چهرهٔ حقیقی حوادث و رخدادهای جامعهٔ ما را انعکاس میدهد و واقعیتها را صادقانه باز آفرینی میکند . در کتاب درون و بیرون آدمها با چیره دستی به نمایش گذاشته میشوند و عینیت و ذهنیت با هم می آمیزند . و اینها همه در حالیست که خواننده سر و کلهٔ نویسنده را نمیبیند و مانند عدهٔ یی از قصه های دیگر از نصیحتهای خسته کن و قضاوتهای بجا و نابجا و فضل فروشیها و رهنمود دادن های درست و نادرست نویسندهٔ آن به جان نمیرسد . نویسندهٔ رمان همچنان از زمین و زمان گز نمیکند و گزارش مبسوط خویش را بنام اولین «رمان!» جا نمیزند و جهت تحمیل و قبولاندن اثر نیمبند خویش بر خوانندهٔ مظلوم و ناتوان، از درج نام دو سه نام آور به بهانهٔ «مقدمه»، «سخنی چند» و یا

«نگاه کوتا» در سر آغاز کتاب کمک نمیگیرد و آنقدر خود پسند و خانه پسند هم نیست که آن «نیمبند» را به جای اهداء کردن به خلق خدا، تحفهٔ راهٔ اقرارش نماید.

نویسندهٔ رمان «سفر پرنده گان بیبال» با تواضع و فروتنی از پشت آدمهای داستان گام برمیدارد و کردار و گفتار آنان را ثبت اوراق میکند و انگشت هدایت و انتقادش همیشه در نهان است و این امتیاز است در خور توجه. باید یادآور شد که کار برد دقیق ابعادی چون زمان، مکان، علیت و زبان و بکار گرفتن دقیق عناصری چون «گفتگو»، «لحن»، «جدال» و غیره رمان را بیمانند ساخته و استثنا میبخشد.

وقتی رمان را میخواندم گمان میبردم که آدمهایش را میشناسم، خانه های شان را بلدم و از جنگ و جدال و دعوا های شان با خبر هستم و به این خاطر حاضر نبودم که کتاب را پیش از ختمش بر زمین بگذارم. و این صفت دیگری از اوصاف این رمان است.

رمان به گونهٔ آب روانی چنین می آغازد:

«عصر بود و سایهٔ برخاسته از کوه، خانه های کج، معوج و غم انگیز دهمزنگ را آرام آرام در دل تاریکی فرو میبرد.

شیر پاتک که پیشاپیش دو دوست خویش در سربالایی کوچهٔ محبس نفس زنان گام بر میداشت، بغل سنگی ایستاد، دستها را به کمر زد و خطاب به دوستش گفت:

لالا ستار ! دادا خه روغن زرد خورده، در دامنهٔ کوه اینطور گام بر میدارد که تو بگویی در کمپنی، پشت پنج پارچهٔ آزاد شده میدود»

و سوی گلاب که استخوانبندی درشتی داشت نگریست:

«دادا بچیم کمت، میگم کوک هستی کوک! . . . مگر یک کمی آهسته که از پای ماندیم دادا جان ما خه مثل تو نفس نداریم!»

و شیطنت آمیز افزود:

«خبر دارم که در همی جاها کدام ماته که پیدا کرده ای . از بس پشتش را گرفته ای
نفست پخته شده است . . .»

در میانه داستان در جایی میخوانیم:

«و ناگهان مثلی که گریه اش کفیده باشد روی دو پا به زمین نشست و صورت کبود
شده اش را حق زنان میان دو دستش گرفت . و چراغ سرچاه، سر و شانه هایش را
با روشنی ضعیفی آشکار ساخت.

وقتی چشم شکیلا به سر برهنه مادرش افتاد، دو دسته به صورت خویش نواخت و با
آه و درد گفت:

«سرِ مادرم! . . . خدا ناترس سرِ مادرم را کل کرده است . . .»

در جایی میخوانیم:

«خواهرها! کسی میداند که ما را کجا میبرند؟»

بلقیس پاسخ داد:

«ها من میدانم . اول کنرها، پس از آن پاکستان و پس از آن دویی و امارات و
عربستان سعودی . . .»

لحن صدایش غم انگیز تر شد:

«این گروپ سوم است که این دلال عرب، این حبشی گور در گور پیش چشمان من
به پاکستان و از آنجا به عرب میبرد و میفروشد و باز می آید تا گروپ دیگری را ببر
. . .»

گلبشرو گفت:

«خواب میبیند، مگر مرده ام را بفروشد!»

و ششخه چادرش بلند شد که دورِ کمرش گره میزد.

و در صفحات ۴۶۴ و ۶۵ که برگهای پایانی رمان اند، میخوانیم:

«مشت بسته گلاب ناگهان تکانی خورد و قفل انگشتانش محکمتر شد و چوبک خشک، مثل میخی، با یک تکان در دل زمین فرو رفت. در حالی که قطره اشکی از چشمانش فرو میچکید با تحسر، بالا، به چشمان ستار نگاه کرد و سوگوارانه پرسید:

«عتیقه مرد؟»

ستار پاسخ داد:

«ها»

و معترضانه پرسید:

«سالها گذشت، مگر چرا نگفتی که این زن، همان عتیقه تو، خاله بد نصیب طلعت بود؟ .. هه چرا؟»

گلاب پاسخش را نداد. در حالی که مانند یک سنگ خاموش بود، سرش را آهسته روی زانوانش گذاشت.

ستار دوباره پرسید:

«شنیدی چی گفتم؟»

گلاب باز هم پاسخش را نداد. گلاب مرده بود.

پایان غم انگیز رمان برای من حکم یک آغاز را داشت. آغاز برای کمر بستن و دگرگون ساختن.

من نگارش این اثر ناب را گام بلندی در راستای بالنده گی فرهنگِ وطنم دانسته چاپ آن را به تمام وطنداران عزیز، ادب دوست و فرهنگپرو خود از صمیم قلب تبریک میگویم و برای نویسنده توانای آن موفقیت های بیشتری را آرزو میبرم و زحماتش را به خاطر خلق چنین اثری بیمانند میستایم. باور دارم که کشور ما به پخش و اشاعه افکار اجتماعی، سیاسی و فرهنگی فرهیخته گانی چون داکتر ببرک ارغند جهت رشد و ارتقای جنبش روشنفکری، بیدار سازی مردم، تجدد خواهی و تامین دموکراسی و عدالت اجتماعی در کشور، نیاز مبرم دارد. در عرصه ادبیات و رمان نویسی، این سه رمان (که من آنها را با جرئت نخستین الگوها در گستره رمان نویسی معاصر در کشورمینامم) چی از لحاظ شکل و چی از نگاه محتوا، میتوانند سرمشق کار جوانان تازه کار و آینده ساز کشور قرار گیرند.

ادبشناسی گفته است : «هرقدر آدمهای فرزانه جامعه به محیط خویش با دید انتقادی نگریسته اند، به همان اندازه مجاب شده اند که جامعه را نه در شعر کوتاه، نه در قصه کوتاه، و نه حتی در نمایش دو ساعته، نمی توان نشان داد. قصه بلند، یعنی «رمان» تنها شکل واقعی ادبیات عصر ماست. زمانه ما، عصر بروز حسیت قصه بلند است.»

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

www.ayenda.org